

جلوه‌هایی از شعر سهراب سپهری

دفتر اول

مهدی عاطف‌راد

بهار ۱۳۸۸

فهرست:

- ۱- سپهری پیام‌آوری از تبار بودا- ص ۳
- ۲- پیام شعر سپهری: دوستی و همزیستی با طبیعت- ص ۱۶
- ۳- تصویر دنیای ایده‌آل سپهری در شعرش- ص ۲۴
- ۴- صدای پای آب در شعر سپهری- ص ۲۷
- ۵- چهره‌ی زن در شعر سپهری- ص ۴۹
- ۶- جلوه‌های طنز در صدای پای آب- ص ۵۵
- ۷- توقف شعر سپهری در فرودگاه بی‌معنایی- ص ۶۱

سپهری پیام‌آوری از تبار بودا

شعر بلند صدای پای آب سهراب سپهری شعری‌ست که در آن او در نقش یک پیامبر، پیام‌آوری از تبار بودا، ظاهر می‌شود و ژستی پیامبرگونه می‌گیرد، ادعای کرامت می‌کند، به پیروانش درس حکمت می‌دهد، مفهوم زندگی و مرگ را به آنان می‌آموزد، و رسالت پیامبری‌اش را با بایدها و نبایدها به آنان ابلاغ می‌کند.

در ابتدای این شعر بلند او به معرفی خود و اصل و نسبش و زادگاهش و خانواده‌اش می‌پردازد و پس از شرح کوتاهی از دوران کودکی‌اش، به دوران بلوغ فکری و ذهنی‌اش می‌رسد و از سفر معنوی و سیاحت باطنی‌اش که در مرحله‌ی بلوغ مسافر آن بوده، و سیر و سلوکی که به آن پرداخته، می‌گوید:

بار خود را بستم.
رفتم از شهر خیالات سبک بیرون.
دلَم از غربت سنجاقک پر.

من به مهمانی دنیا رفتم.
من به دشت اندوه
من به باغ عرفان
من به ایوان چراغانی دانش رفتم.
رفتم از پله‌ی مذهب بالا
تا ته کوچه‌ی شک
تا هوای خنک استغنا
تا شب خیس محبت رفتم.

سپس از چیزهایی می‌گوید که با چشم دل دیده و به او قدرت بینش بخشیده:

مردمان را دیدم.
شهرها را دیدم.
دشت‌ها را، کوه‌ها را دیدم.

آب را دیدم. خاک را دیدم.
و گیاهان را در نور
و گیاهان را در ظلمت دیدم.
جانور را در نور
جانور را در ظلمت دیدم.
و بشر را در نور
و بشر را در ظلمت دیدم.

پس از آن، از کراماتش می‌گوید و تواناییهای خارق‌العاده‌اش:

من در این خانه به گمنامی نمناک علف نزدیکم.
من صدای نفس باغچه را می‌شنوم
و صدای ظلمت را وقتی از برگ‌ها می‌ریزد
و صدای سرفه‌ی روشنی از پشت درخت
عطسه‌ی آب از هر رخنه‌ی سنگ
چکچک چلچله از سقف بهار
و صدای صاف باز و بسته شدن پنجره‌ی تنهایی
و صدای پاک پوست انداختن میهم عشق
متراکم شدن ذوق پریدن در بال
و ترک خوردن خودداری روح.
من صدای قدم خواهش را می‌شنوم
و صدای پای قانونی خون را در رگ
ضربان سحر چاه کبوترها
تپش قلب شب آدینه
جریان گل میخک در فکر
شبهه‌ی پاک حقیقت از دور.
من صدای وزش ماده را می‌شنوم
و صدای کفش ایمان را در کوچه‌ی شوق
و صدای باران را روی پلک تر عشق
روی موسیقی غمناک بلوغ
روی آواز انارستانها

و صدای متلاشی شدن شیشه‌ی شادی در شب
پاره پاره شدن کاغذ زیبایی
پر و خالی شدن کاسه‌ی غربت از یاد.

من به آغاز زمین نزدیکم.

نبض گلها را می‌گیرم.

آشنا هستم با

سرنوشت تر آب

عادت سبز درخت.

آنگاه نوبت درس دادن به پیروانش می‌رسد و تفسیر کردن معنای زندگی و مرگ، و بیان وظایف بشر
در طول دوران زیستن:

زندگی رسم خوشایندی‌ست.

زندگی بال و پری دارد با وسعت مرگ

پرشی دارد اندازه‌ی عشق.

زندگی چیزی نیست

که لب طاقچه‌ی عادت از یاد من و تو برود.

زندگی جذبه‌ی دستی‌ست که می‌چیند.

زندگی نویر انجیر سیاه

در دهان گس تابستان است.

زندگی بعد درخت است به چشم حشره.

زندگی تجربه‌ی شب‌پره در تاریکی‌ست.

زندگی حس غریبی‌ست که یک مرغ مهاجر دارد.

...

زندگی تر شدن پی در پی.

زندگی آبتنی کردن در حوضچه‌ی اکنون است.

مرگ پایان کبوتر نیست.

مرگ وارونه‌ی یک زنجره نیست.

مرگ در ذهن آفاقی جاریست.
مرگ در آب و هوای خوش اندیشه نشیمن دارد.
مرگ در ذات شب دهکده از صبح سخن می‌گوید.
مرگ با خوشه‌ی انگور می‌آید به دهان.
مرگ در حنجره‌ی سرخ‌گلو می‌خواند.
مرگ مسنول قشنگی پر شاپرک است.
مرگ گاهی ریحان می‌چیند.
مرگ گاهی ودکا می‌نوشد.
گاه در سایه نشسته‌ست، به ما می‌نگرد.

کار ما نیست شناسایی راز گل سرخ.
کار ما شاید این است
که در افسون گل سرخ شناور باشیم.
پشت دانایی اردو بزنیم.
دست در جذبه‌ی یک برگ بشویم و سر خوان برویم.
صبح‌ها وقتی خورشید
در می‌آید متولد بشویم.
هیجانها را پرواز دهیم.
روی ادراک فضا، رنگ، صدا، پنجره گل‌نم بزنیم.
آسمان را بنشانییم میان دو هجای "هستی".
ریه را از ابدیت پر و خالی بکنیم.
بار دانش را از دوش پرستو به زمین بگذاریم.
نام را بازستانیم از ابر
از چنار، از پشه، از تابستان.
روی پای تر باران به بلندی محبت برویم.
در به روی بشر و نور و گیاه و حشره باز کنیم.

کار ما شاید این است
که میان گل نیلوفر و قرن
پی آواز حقیقت بدویم.

و سرانجام نوبت ابلاغ احکام رسالت و فرمان دادن می‌رسد و مشخص کردن آنچه باید کرد و آنچه نباید کرد:

چشم‌ها را باید شست
جور دیگر باید دید.
واژه‌ها را باید شست.
واژه باید خود باد
واژه باید خود باران باشد.

چترها را باید بست.
زیر باران باید رفت.
فکر را، خاطره را
زیر باران باید برد.
با همه مردم شهر
زیر باران باید رفت.
دوست را
زیر باران باید دید.
عشق را
زیر باران باید جست.
زیر باران باید با زن خوابید.
زیر باران باید بازی کرد.
زیر باران باید چیز نوشت
حرف زد
نیلوفر کاشت.

...

رخت‌ها را بکنیم
آب در یک قدمی‌ست.

روشنی را بچشیم.
شب یک دهکده را وزن کنیم

خواب یک آهو را.
گرمی لانه‌ی لکلک را ادراک کنیم.
روی قانون چمن پا نگذاریم.
در موستان گره ذائقه را باز کنیم
و دهان را بگشاییم اگر ماه درآمد
و نگوییم که شب چیز بدیست
و نگوییم که شبتاب ندارد خبر از بینش باغ
و بیاریم سبذ.
ببریم این همه سرخ، این همه سبز.

صبح‌ها نان و پنیرک بخوریم
و بکاریم نهالی سر هر پیچ کلام
و بپاشیم میان دو هجا تخم سکوت
و نخوانیم کتابی که در آن باد نمی‌آید
و کتابی که در آن پوست شبنم تر نیست
و کتابی که در آن یاخته‌ها بی‌بعدند
و نخواهیم مگس از سر انگشت طبیعت برود
و نخواهیم پلنگ از در خلقت برود بیرون.

....

و نپرسیم کجاییم.
بو کنیم اطلسی تازه‌ی بیمارستان را
و نپرسیم که فواره‌ی اقبال کجاست
و نپرسیم چرا قلب حقیقت آبیست
و نپرسیم پدرهای پدرها چه نسیمی، چه شبی داشته‌اند.

لب دریا برویم
تور در آب بیندازیم
و بگیریم طراوت را از آب.

ریگی از روی زمین برداریم.

وزن بودن را احساس کنیم.

بد نگوییم به مهتاب اگر تب داریم.

....

و نترسیم از مرگ.

پرده را برداریم.

بگذاریم که احساس هوایی بخورد.

بگذاریم بلوغ

زیر هر بوته که می‌خواهد بیتوته کند.

بگذاریم غریزه پی بازی برود.

کفشها را بکنند

و به دنبال فصول از سر گنجا بپردازند.

بگذاریم که تنهایی آواز بخواند

چیز بنویسد

به خیابان برود.

ساده باشیم.

ساده باشیم چه در باجه‌ی یک بانک چه در زیر درخت.

پس از شعر بلند صدای پای آب که سروده‌ی سال ۱۳۴۳ است، سپهری در شعر بلند بعدی‌اش - مسافر -

که سروده‌ی سال ۱۳۴۵ است، نیز در همین نقش ظاهر می‌شود و باز ژستی پیامبرگونه می‌گیرد. مثلاً

درباره‌ی سیر و سلوکش و دیدنیها و شنیدنیهای بینش‌بخش سفر معنوی‌اش چنین می‌گوید:

سفر مرا به در باغ چند سالگی‌ام برد

و ایستادم تا

دل‌م قرار بگیرد.

صدای پرپری آمد

و در که باز شد

من از هجوم حقیقت به خاک افتادم.

و بار دیگر در زیر آسمان "مزامیر"
در آن سفر که لب رودخانه‌ی "بابل"
به هوش آمد
نوای بریط خاموش بود
و خوب گوش که دادم صدای گریه می‌آمد
و چند بریط بی‌تاب
به شاخه‌های تر بید تاب می‌خوردند.

و در مسیر سفر راهبان پاک مسیحی
به سمت پرده‌ی خاموش "ارمیای نبی"
اشاره می‌کردند
و من بلند بلند
"کتاب جامعه" می‌خواندم
و چند زارع لبنانی
که زیر سدر کهن‌سالی
نشسته بودند
مرکبات درختان خویش را در ذهن
شماره می‌کردند.

کنار راه سفر کودکان کور عراقی
به خط "لوح حمورابی"
نگاه می‌کردند.

سفر پر از سیلان بود.

...

سفر مرا به زمین‌های استوایی برد
و زیر سایه‌ی آن "بانیان" سبز تنومند
چه خوب یادم هست
عبارتی که به بیلاق ذهن وارد شد:

"وسیع باش، و تنها، و سر به زیر، و سخت."

من از مصاحبت آفتاب می‌آیم.

کجاست سایه؟

و باز از کرامت‌هایی که در طول سفر بدانها دست یافته، با زبانی شاعرانه سخن می‌سراید:

صدای مهممه می‌آید

و من مخاطب تنهای بادهای جهانم

و رودهای جهان رمز پاک محو شدن را

به من می‌آموزند.

فقط به من.

و من مفسر گنجشکهای دره‌ی گنگم

و گوشواره‌ی عرفان‌نشان تبت را

برای گوش بی‌آذین دختران بنارس

کنار جاده‌ی "سرنات" شرح داده‌ام.

به دوش من بگذار ای سرود صبح "ودا"ها

تمام وزن طراوت را

که من

دچار گرمی گفتارم

و ای تمام درختان زیت خاک فلسطین

وفور سایه‌ی خود را به من خطاب کنید

به این مسافر تنها که از سیاحت اطراف "طور" می‌آید

و از حرارت "تکلیم" در تب و تاب است.

سپس به فرمان دادن می‌پردازد و از بایدها می‌گوید:

شراب باید خورد

و در جوانی یک سایه راه باید رفت

همین.

عبور باید کرد
و همنورد افق‌های دور باید شد
و گاه در رگ یک حرف خیمه باید زد.
عبور باید کرد
و گاه از سر یک شاخه توت باید خورد.

در شعر سوره‌ی تماشا سپهری با لحنی پیامبرگونه و با زبان کتب مقدس، به صراحت از پیامبری‌اش سخن می‌گوید:
به تماشا سوگند
و به آغاز کلام
و به پرواز کبوتر از ذهن
واژه‌ای در قفس است.

حرفهایم
مثل یک تکه چمن روشن بود.
من به آنان گفتم:
آفتابی لب درگاه شماست
که اگر در بگشایید به رفتار شما می‌تابد.

و به آنان گفتم:
سنگ آرایش کوهستان نیست
همچنانی که فلز
زیوری نیست به اندام کلنگ.
در کف دست زمین گوهر ناپیداییست
که رسولان همه از تابش آن خیره شدند.
پی گوهر باشید.
لحظه‌ها را به چراگاه رسالت ببرید.

و من آنان را
به صدای قدم پیک بشارت دادم

و به نزدیکی روز
و به افزایش رنگ
به ظنن گل سرخ
پشت پرچین سخنهای درشت.

و به آنان گفتم:
هر که در حافظه‌ی چوب ببیند باغی
صورتش در وزش بیشه‌ی شور ابدی خواهد ماند.
هر که با مرغ هوا دوست شود
خوابش آرامترین خواب جهان خواهد بود.
آنکه نور از سر انگشت زمان برچیند
می‌گشاید گره پنجره‌ها را با آه.

زیر بیدی بودیم.
برگی از شاخه‌ی بالای سرم چیدم، گفتم:
چشم را باز کنید.
آیتی بهتر از این می‌خواهید؟
می‌شنیدم که به هم می‌گفتند:
سحر می‌داند، سحر!

سر هر کوه رسولی دیدند
ابر انکار به دوش آوردند
باد را نازل کردیم
تا کلاه از سرشان بردارد.
خانه‌هاشان پر داوودی بود
چشمشان را بستیم.
دستشان را نرساندیم به سر شاخه‌ی هوش
جیبشان را پر عادت کردیم.
خوابشان را به صدای سفر آینه‌ها آشتیم.

در شعر و پیامی در راه سخن از روزی می‌گوید که خواهد آمد و پیامی خواهد آورد و کارهای خارق‌العاده خواهد کرد:

روزی

خواهم آمد، و پیامی خواهم آورد.

در رگها نور خواهم ریخت

و صدا خواهم در داد:

ای سبدهاتان پر خواب!

سیب آوردم، سیب خورشید.

...

روی پل دخترکی بی‌پاست.

دب اکبر را بر گردن او خواهم آویخت.

هر چه دشنام از لبها خواهم برچید

هرچه دیوار از جا برخواهم کند.

...

ابر را پاره خواهم کرد.

من گره خواهم زد

چشمان را با خورشید

دلها را با عشق

سایه‌ها را با آب

شاخه‌ها را با باد

و به هم خواهم پیوست

خواب کودک را با زمزمه‌ی زنجره‌ها.

در شعر آب فرمان می‌دهد:

آب را گل نکنیم.

در شعر در گلستانه فرمان می‌دهد:

تا شقایق هست

زندگی باید کرد.

در شعر پیغام ماهیها سخن از رفتن به سر وقت خدا می‌گوید:

باد می‌رفت به سر وقت چنار

من به سر وقت خدا می‌رفتم.

در چند شعر از دفتر **ما هیچ**، **ما نگاه** نیز این نوع نگاه سهراب سپهری و قائل شدن رسالت پیامبری برای خود و فرمان دادن و باید و نباید کردن در مقام یک پیامبر پی گرفته می‌شود. از جمله در شعر **وقت لطیف شن** چنین می‌خوانیم:

وقتی که درخت هست

پیداست که باید بود.

باید بود

و رد روایت را

تا متن سپید

دنبال کرد.

یا در شعر **هم سطر**، **هم سپید** چنین می‌خوانیم:

باید کتاب را بست.

باید بلند شد

در امتداد وقت قدم زد

گل را نگاه کرد

ابهام را شنید.

باید دوید تا ته بودن.

باید به بوی خاک فنا رفت.

باید به ملتقای درخت و خدا رسید.

باید نشست

نزدیک انبساط

جایی میان بی‌خودی و کشف.

پیام شعر سپهری: دوستی و همزیستی با طبیعت

سهراب سپهری از شعر صدای پای آب به بعد در نقش شاعر-پیامبری آیین‌مند ظاهر می‌شود و پیام اصلی‌اش فراخوانی خود و دیگران به دوست طبیعت بودن و سازگار با طبیعت زیستن است. او دواهای دردها و مرهم زخمهای زندگی اجتماعی بشر امروز را در بازگشت به سرشت طبیعی و آشتی دوباره با طبیعت می‌داند و در شعرش ما را به دوستی با زندگی طبیعی فرامی‌خواند و از ما می‌خواهد که با طبیعت مهربان باشیم و او را دوست خود بدانیم و از قهر و ستیز با او دست بکشیم و به آغوش گرم و مهربان او بازگردیم.

سپهری در این شعرها خود را دوست و فرزند طبیعت معرفی می‌کند. خدای او خداییست نزدیک به طبیعت، لای شب‌بوها، پای کاج بلند، روی آگاهی آب و قانون گیاه:
و خدایی که در این نزدیکیست:

لای این شب‌بوها

پای آن کاج بلند

روی آگاهی آب

روی قانون گیاه.

(صدای پای آب)

او معتقد به دینیست که قبله‌اش یک گل سرخ است، جانمازش چشمه، مهرش نور و سجاده‌اش دستش است، و سایر عناصرش همگی از طبیعت سرچشمه گرفته و تقدسی طبیعی دارند:

قبله‌ام یک گل سرخ.

جانمازم چشمه، مهرم نور.

دست سجاده‌ی من.

...

در نمازم جریان دارد ماه

جریان دارد طیف.

سنگ از پشت نمازم پیداست:

همه ذرات نمازم متبلور شده است.

من نمازم را وقتی می‌خوانم
که اذانش را باد
گفته باشد سر گلدسته‌ی سرو.
من نمازم را
پی تکبیره‌الاحرام علف می‌خوانم
پی قدقامت موج.

کعبه‌ام بر لب آب
کعبه‌ام زیر آفاقیهاست.
کعبه‌ام مثل نسیم
می‌رود باغ به باغ
می‌رود شهر به شهر.
حجرالاسود من روشنی باغچه است.

(صدای پای آب)

اصل و نسبش هم احتمالاً به طبیعت می‌رسد، به گیاهی در هند:
نسبم شاید برسد
به گیاهی در هند.

(صدای پای آب)

او در خانه‌ای که در طرف دیگر شب و در میان طبیعت ساخته، به گم‌نامی علف نزدیک است، صدای
نفس باغچه و صداهای دیگر طبیعت را می‌شنود:
من در این خانه به گم‌نامی نمناک علف نزدیکم
من صدای نفس باغچه را می‌شنوم
و صدای ظلمت را
وقتی از برگ‌ی می‌ریزد
و صدای سرفه‌ی روشنی از پشت درخت
عطسه‌ی آب از هر رخنه‌ی سنگ
چکچک چلچله از سقف بهار.

(صدای پای آب)

او به آغاز زمین نزدیک است و با سرنوشت تر آب و عادت سبز درخت آشناست:

من به آغاز زمین نزدیکم

نبض گلها را می‌گیرم

آشنا هستم با

سرنوشت تر آب

عادت سبز درخت.

(صدای پای آب)

مثل بال حشره وزن سحر را می‌داند و مثل گلدان به موسیقی روییدن گوش می‌دهد:

مثل بال حشره وزن سحر را می‌دانم

مثل یک گلدان

می‌دهم گوش به موسیقی روییدن.

(صدای پای آب)

هر چیز ساده‌ی طبیعی مایه‌ی خوشنودی اوست، سیب‌ی و بوی بوته‌ی بابونه‌ای. صدای پر بلدرچین،

رنگهای شکم هوبره و اثر پای بز کوهی را می‌شناسد و خوب می‌داند که ریواس کجا می‌روید، کبک

کی می‌خواند و باز کی می‌میرد:

من به سیب‌ی خوشنودم

و به بوییدن یک بوته‌ی بابونه.

....

من صدای پر بلدرچین را می‌شناسم

رنگهای شکم هوبره را

اثر پای بز کوهی را.

خوب می‌دانم ریواس کجا می‌روید

سار کی می‌آید

کبک کی می‌خواند

باز کی می‌میرد

(صدای پای آب)

این شاعر طبیعت‌دوست تنها مخاطب بادهای جهان است و رودهای جهان رمز پاک محو شدن را فقط به او می‌آموزند:

صدای همهمه می‌آید
و من مخاطب تنهای بادهای جهانم
و رودهای جهان رمز پاک محو شدن را
به من می‌آموزند
فقط به من.

(مسافر)

زندگی او در طبیعت می‌گذرد. لب حوض می‌نشیند و به گردش ماهیها در آب می‌نگرد و با روشنی و گل و آب و پاکی خوشه‌ی زیست درمی‌آمیزد. او به رستگاری که لای گل‌های حیاط است، نزدیک است: می‌نشینم لب حوض:

گردش ماهیها.
روشنی، من، گل، آب.
پاکی خوشه‌ی زیست.

مادرم ریحان می‌چیند.
نان و ریحان و پنیر.
آسمانی بی‌ابر.
اطلسیهایی تر.
رستگاری نزدیک:
لای گل‌های حیاط.

(روشنی، من، گل، آب)

و چنان با طبیعت یکی‌ست که اگر سبزه‌ای را بکند، خواهد مرد:
می‌دانم

سبزه‌ای را بکنم خواهم مرد

(روشنی، من، گل، آب)

درون او پر از طبیعت است، پر از نور و شن و دار و درخت:
من پر از نورم و شن
و پر از دار و درخت.

(روشنی، من، گل، آب)

رسالتش کاشتن شاخه‌ی میخکی بر سر هر دیوار و دادن درخت کاجی به هر کلاغ است:

خواهم آمد، سر هر دیواری

میخکی خواهم کاشت

...

هر کلاغی را کاجی خواهم داد.

(و پیامی در راه)

عاشق شمعدانیهاست زیرا فکر می‌کند که در حضورشان شقاوت آب خواهد شد:

فکر می‌کردم:

در حضور شمعدانی‌ها شقاوت آب خواهد شد.

(ورق روشن وقت)

به خودش یادآوری می‌کند که کاری نکند که به قانون زمین بربخورد:

یاد من باشد

هرچه پروانه که می‌افتد در آب

زود از آب درآرم.

یاد من باشد کاری نکنم

که به قانون زمین بربخورد.

(غربت)

از مردم به دلیل بیگانگی با طبیعت و ناآشنایی با راز و رمزهای آن گله‌مند است:

چرا مردم نمی‌دانند

که لادن اتفاقی نیست؟

نمی‌دانند در چشمان دم‌جنبانک امروز برق آبهای شط‌دیروز است؟

(آفتابی)

و گلایه دارد از این‌که دیگر هیچ چشمی عاشقانه به زمین خیره نیست، کسی مجذوب دیدن باغچه نمی‌شود و هیچ‌کس زاغچه‌ای را سر یک مزرعه جدی نمی‌گیرد:
من که از بازترین پنجره با مردم این ناحیه صحبت کردم
حرفی از جنس زمان نشنیدم.
هیچ چشمی
عاشقانه به زمین خیره نبود.
کسی از دیدن یک باغچه مجذوب نشد.
هیچ‌کس زاغچه‌ای را سر یک مزرعه جدی نگرفت.
(ندای آغاز)

خواهشش از خود و دیگران دوست داشتن و فهمیدن طبیعت و همزیستی مهرآمیز با آن است:
روشنی را بچشیم.
شب یک دهکده را وزن کنیم
خواب آهو را.
گرمی لانه‌ی لکلک را ادراک کنیم.
روی قانون چمن پا نگذاریم.
در موستان گره ذائقه را باز کنیم.

و بیاریم سبذ
و ببریم این همه سرخ، این همه سبز.

صبحها نان و پنیرک بخوریم
و بکاریم نهالی سر هر پیچ کلام.

...

و نخوانیم کتابی که در آن باد نمی‌آید
و کتابی که در آن پوست شب‌نم تر نیست

...

و نخواهیم مگس از سر انگشت طبیعت بپرد
و نخواهیم پلنگ از در خلقت برود بیرون

و بدانیم اگر کرم نبود
زندگی چیزی کم داشت
و اگر خنج نبود
لطمه می خورد به قانون درخت.

...

و بدانیم که پیش از مرجان
خلانی بود در اندیشه‌ی دریاها.

لب دریا برویم.
تور در آب بیندازیم
و بگیریم طراوت را از آب.

ریگی از روی زمین برداریم.
وزن بودن را احساس کنیم.

پرده را برداریم.
بگذاریم که احساس هوایی بخورد.
بگذاریم بلوغ
زیر هر بوته که می‌خواهد بیتوته کند.
بگذاریم غریزه پی بازی برود.
کفشها را بکند
و به دنبال فصول از سر گل‌ها بپرد.

...

...

روی پای تر باران به بلندی محبت برویم.
در به روی بشر و نور و گیاه و حشره باز کنیم.

(صدای پای آب)

خواهان دوستی انسان با طبیعت است، چون بر این باور است که:

هر که در حافظه‌ی چوب ببیند باغی
صورتش در وزش بیشه‌ی شور ابدی خواهد ماند.
هر که با مرغ هوا دوست شود
خوابش آرامترین خواب جهان خواهد بود.
آنکه نور از سر انگشت زمان برچیند
می‌گشاید گره پنجره‌ها را با آه.

(سوره‌ی تماشا)

آرزومند بازگشت روزگاری‌ست که انسان با طبیعت دوست بوده و با آن همزیستی مهرآمیز داشته،
روزی که:
دانش لب آب زندگی می‌کرد
انسان
در تنبلی لطیف یک مرتع
با فلسفه‌های لاجوردی خوش بود
در سمت پرنده فکر می‌کرد
با نبض درخت نبض او می‌زد.

(از آبها به بعد)

تصویر دنیای ایده‌آل سپهری در شعرش

دنیای ایده‌آل سهراب سپهری دنیاییست ساده و سرسبز و سرشار از صفا و صمیمیت، باغیست در دل طبیعت با جویبارهایی که مظهر شفافیت و جاری بودنند، با درختان بارور و گیاهان بالنده که مظهر رویش و رشدند، با پرنده‌های سبکبال تیزپرواز که مظهر وارستگی و رهایی‌اند، با پنجره‌های گشوده بر روشنایی و آینه‌های بازتاب دهنده‌ی پرتوهای تابش که مظهر پیوند و رابطه‌ی متقابل‌اند. دنیای ایده‌آل سپهری دنیاییست سرشار از همدلی و مهربانی و شفقت. او دنیای ایده‌آلش را در تابلوهای شعرهایش با نمادهایی چون باغ، کوچه باغ، ده بالادست، پشت هیچستان، شهر پشت دریاها تصویر کرده است. در شعر بلند صدای پای آب نماد دنیای ایده‌آلش باغیست در طرف سایه‌ی دانایی، باغی که جای گره خوردن احساس و گیاه، و نقطه‌ی برخورد نگاه و قفس و آینه است، باغی که قوسی از دایره‌ی سبز سعادت است:

باغ ما در طرف سایه‌ی دانایی بود.

باغ ما جای گره خوردن احساس و گیاه.

باغ ما نقطه‌ی برخورد نگاه و قفس و آینه بود.

باغ ما شاید

قوسی از دایره‌ی سبز سعادت بود.

در شعر نشانی نماد دنیای ایده‌آلش کوچه‌باغیست نرسیده به درخت، کوچه باغی که از خواب خدا هم سبزتر است و در آن عشق به اندازه‌ی پره‌های صداقت آبیست:

نرسیده به درخت

کوچه باغیست که از خواب خدا سبزتر است

و در آن عشق به اندازه‌ی پره‌های صداقت آبیست

در شعر آب نماد دنیای ایده‌آلش ده بالادست است، دهی که جای پای خدا در پای چپ‌هایش دیده می‌شود، دهی که مهتاب آسمانش پهنای کلام را روشن می‌کند، دهی که چینه‌هایش کوتاه است و اهالی‌اش عارفانی هستند خردمند و آگاه که شقایق را به‌خوبی می‌شناسند و از شکفتن غنچه‌ها باخبرند:

من ندیدم دهشان
بی گمان پای چپرهاشان جا پای خداست
ماهتاب آنجا
می‌کند روشن پهنای کلام
بی‌گمان در ده بالادست
چینه‌ها کوتاه است
مردمش می‌دانند
که شقایق چه گلی‌ست
بی‌گمان آنجا آبی، آبی‌ست
غنچه‌ای می‌شکفتد
اهل ده باخبرند.
چه دهی باید باشد!
کوچه باغش پر موسیقی باد!

در شعر واحه‌ای در لحظه‌ی نماد دنیای ایده‌آلش "پشت هیچستان" است. پشت هیچستان جایی‌ست که در آن
رگهای هوا پر از قاصدهایی پیام‌آورند، قاصدهایی که از گل‌های وا شده بر دورترین بوته‌ها خیر
می‌آورند. پشت هیچستان جایی‌ست که روی شنهایش نقش سم اسبهای سواران ظریفی که صبحها به سر
تپه‌ی معراج شقایق می‌روند، پیداست؛ جایی‌ست که در آن چتر خواهش باز است و تا نسیم عطشی در
بن برگی می‌دود، زنگ باران به صدا درمی‌آید:

پشت هیچستان جایی‌ست.
پشت هیچستان رگهای هوا
پر قاصدهایی‌ست
که خبر می‌آرند
از گل‌واشده‌ی دورترین بوته‌ی خاک.
روی شنها هم
نقشهای سم اسبان سواران ظریفی‌ست که صبح
به سر تپه‌ی معراج شقایق رفتند.
پشت هیچستان
چتر خواهش باز است.
تا نسیم عطشی در بن برگی بدود

زنگ باران به صدا می‌آید.
آدم اینجا تنهاست
و در این تنهایی
سایه‌ی نارونی تا ابدیت جاری‌ست.

در شعر پشت دریاها نماد دنیای ایده‌آلش شهری در پشت دریاهاست، شهری که پنجره‌هایش رو به تجلی باز است و بامهایش جای کبوترهاییست که به فواره‌ی هوش بشری می‌نگرند، شهری که در دست کودکانش شاخه‌ی معرفت است و مردمانش به یک چینه چنان نگاه می‌کنند که به یک شعله یا به یک خواب لطیف، شهری که خاکش موسیقی احساس آدمها را می‌شنود و در بادش صدای پر مرغان اساطیر می‌آید، شهری که در آن وسعت خورشید به اندازه‌ی چشم سحرخیزان است و شاعرانش وارث آب و خرد و روشنی‌اند:

پشت دریاها شهری‌ست
که در آن پنجره‌ها رو به تجلی باز است
بامها جای کبوترهایی‌ست
که به فواره‌ی هوش بشری می‌نگرند.
دست هر کودک ده ساله‌ی شهر
شاخه‌ی معرفتی‌ست.
مردم شهر به یک چینه چنان می‌نگرند
که به یک شعله، به یک خواب لطیف.
خاک، موسیقی احساس تو را می‌شنود.
و صدای پر مرغان اساطیر می‌آید در باد.
پشت دریاها شهری‌ست
که در آن وسعت خورشید به اندازه‌ی چشمان سحرخیزان است
شاعران وارث آب و خرد و روشنی‌اند.

صدای پای آب در شعر سپهری

از بیشتر شعرهای سهراب سپهری صدای پای آب به گوش می‌رسد. این شاعر سرزمین خشک کویری به آب، از قطره تا دریا، و نوای دل‌نوازش عشق می‌ورزد و عاشقانه تشنه‌ی آن است. از این‌رو در بیشتر شعرهایش رد پای آب و صدای دل‌نشینش حضور دارد: چه آبهای ساکن چون مرداب و برکه و تالاب، چه آبهای جاری چون جوی و نهر و رود و دریا، چه آبهای دیگر چون چشمه و زهاب و آبشار و باران. حتا نام برخی از شعرهای او نیز از آب مایه گرفته است، مانند **صدای پای آب- دریا و مرد- موج نوازشی، ای گرداب!- لب آب- روشنی، من، گل، آب- پشت دریاها- از آبها به بعد- تا نبض خیس صبح**. این متن نگاهی‌ست به شکل‌های حضور آب و جلوه‌های گوناگونش در شعر سپهری.

نخستین شعری که در آن آب و صدایش حضوری چشمگیر دارد شعر **دریا و مرد**- از نخستین دفتر شعر سهراب سپهری، **مرگ رنگ**- است. در این شعر که به تابلوی نقاشی زیبایی می‌ماند، "دریا، همه صدا" با تلاطم امواجش شب را گیج کرده. صدای باد هراس‌پیکر غریب دریا را تشدید می‌کند. انگار این صدا با مردی تنها که بر ساحل دریا می‌گذرد، در گفت‌وگوست. امواج دریا بی‌امان از راه می‌رسند. موجی پر از نهب که لبریز از غرور تهاجم است، به ساحل ره می‌کشد و سایه‌ای را که شب از پیکرش شکیب برده، می‌بلعد:

تنها، و روی ساحل

مردی به راه می‌گذرد.

نزدیک پای او

دریا، همه صدا.

شب گیج در تلاطم امواج.

باد هراس‌پیکر

رو می‌کند به ساحل و در چشمهای مرد

نقش خطر را پر رنگ می‌کند.

انگار

هی می‌زند که "مرد! کجا می‌روی؟ کجا؟"

و مرد می‌رود به ره خویش.

...

امواج، بی‌امان
از راه می‌رسند
لبریز از غرور تهاجم.
موجی پر از نهیب
ره می‌کشد به ساحل و می‌بلعد
یک سایه را که برده شب از پیکرش شکیب.

دریا، همه صدا.
شب گیج در تلاطم امواج.
باد هراس‌پیکر
رو می‌کند به ساحل و...

در شعر سرگذشت دریای خروشان را می‌بینیم با قایقی خاموش مانده بر ساحل که شب بر سرش ریخته و پیکرش را از راهی ناروشن در تلخی ادراک فرو برده، قایقی که صاحبش دیگر نیست تا او را به دریا بيفکند و با او به ماهی‌گیری برود. موجهای آشفته داستان قایق و صاحب ماهی‌گیرش را تعریف می‌کنند:

می‌خروشد دریا.
هیچ‌کس نیست به ساحل پیدا.
لکه‌ای نیست به دریا تاریک
که شود قایق
اگر آید نزدیک.

مانده بر ساحل
قایقی ریخته شب بر سر او
پیکرش را ز رهی ناروشن
برده در تلخی ادراک فرو.
هیچ‌کس نیست که آید از راه
و به آب افکندش

و در این وقت که هر کوهه‌ی آب
حرف با گوش نهان می‌زندش
موجی آشفته فرا می‌رسد از راه که گوید با ما
قصه‌ی یک شب توفانی را.

رفته بود آن شب ماهی‌گیر
تا بگیرد از آب
آنچه پیوندی داشت
با خیالی در خواب.

صبح آن شب که به دریا موجی
تن نمی‌کوفت به موجی دیگر
چشم ماهی‌گیران دید
قایقی را به ره آب که داشت
بر لب از حادثه‌ی تلخ شب پیش خبر.
پس کشاندند سوی ساحل خواب‌آلودش
به همان جای که هست
در همین لحظه‌ی غمناک به جا
و به نزدیکی او
می‌خروشد دریا
وز ره دور فرا می‌رسد آن موج که می‌گوید باز
از شبی توفانی
داستانی نه دراز.

در سال‌های جوانی، سهراب سپهری با آن‌که عاشق آب است و دریا، از ژرفای آن بی‌خبر است:

دست از دامان شب برداشتم
تا بیاویزم به گیسوی سحر
خویش را از ساحل افکندم در آب
لیک از ژرفای دریا بی‌خبر

(دود می‌خیزد)

به چشم او لبهای جویبار لبریز از موج زمزمه در بستر سپیدند؛ و همپای رقص نازک نیزار، مرداب چشم تر سپیدش را می‌گشاید:

لبهای جویبار

لبریز موج زمزمه در بستر سپید.

همپای رقص نازک نیزار

مرداب می‌گشاید چشم تر سپید.

(سپیده)

به گوش او که در تنگ غروب دل‌افسرده است؛ صدای رود چون ناله می‌آید:

شاخه‌ها پژمرده است.

سنگ‌ها افسرده است.

رود می‌نالد.

جغد می‌خواند.

غم پیامیخته با رنگ غروب.

می‌تراود ز لبم قصه‌ی سرد.

دل‌افسرده در این تنگ غروب.

(رو به غروب)

در لحظه‌های دل‌تنگی زندگی برایش مرداب است، حتا اگر در باغی رها شده باشد؛ اتاقتش نیز به چشمش مردابی کدر است:

در باغی رها شده بودم.

....

آیا این باغ

سایه‌ی روحی نبود

که لحظه‌ای بر مرداب زندگی خم شده بود؟

(باغی در صدا)

مرداب اتاقم کدر شده بود

و من زمزمه‌ی خون را در رگ‌هایم می‌شنیدم.

(لحظه‌ی گم‌شده)

در دفتر زندگی خوابها مرداب نقش پررنگی دارد و در چند شعر، تابلوهای زیبایی از آن ترسیم شده است. در شعر مرغ افسانه مرغ افسانه را می‌بینیم که از پنجره‌ای گشوده در مرز شب و روز بیرون پریده، میان بیداری و خواب پرتاب شده، پس از پیمودن بی‌راهه‌ی فضا چرخ‌ی زده و کنار مرداب به زمین نشسته و تپشهای قلبش با مرداب آمیخته؛ با حضورش مرداب کم‌کم زیبا شده و گیاهی تاریک و زیبا در آن روییده:

پنجره‌ای در مرز شب و روز باز شد

و مرغ افسانه از آن بیرون پرید.

میان بیداری و خواب

پرتاب شده بود.

بی‌راهه‌ی فضا را پیمود.

چرخ‌ی زد

و کنار مردابی به زمین نشست.

تپش‌هایش با مرداب آمیخت.

مرداب کم‌کم زیبا شد.

گیاهی در آن رویید

گیاهی تاریک و زیبا.

در شعر نیلوفر آینه‌ها برای او مردابی بی‌ته‌اند که در جای‌جای آن گوشه‌ای از خودش را مرده و به جایش نیلوفری روییده، آنگاه که ساقه‌ی نیلوفر از ته خواب شفاف شاعر سر می‌کشد، سیلاب بیداری می‌رسد:

در مرداب بی‌ته آینه‌ها

هر جا که من گوشه‌ای از خودم را مرده بودم

یک نیلوفر روییده بود.

....

نیلوفر رویید.

ساقه‌اش از ته خواب شفافم سر کشید.

من به رؤیا بودم.

سیلاب بیداری رسید.

در شعر گل آینه نیز شب آرام آینه به چشم شاعر مرداب می‌نماید:

مانده سرگردان نگاهم در شب آرام آینه

برگ تصویری نمی‌افتد در این مرداب

در شعر سفر آنگاه که پس از لحظه‌هایی دراز، پرتو گرمی در مرداب یخزده‌ی ساعت می‌افتد و لنگری

آمدورفتش را در روح شاعر می‌ریزد؛ او هنوز در مرداب فراموشی نلغزیده، به راه می‌افتد:

پس از لحظه‌های دراز

پرتو گرمی در مرداب یخزده‌ی ساعت افتاد

و لنگری آمدورفتش را در روح ریخت

و هنوز من

در مرداب فراموشی نلغزیده بودم

که به راه افتادم.

در شعر بی‌تاروپود، پیکرش را در بیداری لحظه‌ها می‌بینیم که کنار نهر خروشان می‌لغزد:

در بیداری لحظه‌ها

پیکرم کنار نهر خروشان لغزید.

سپهری در شعر شاسوسا تابلویی از رودی کم ژرفا ترسیم کرده که سپیده‌دم روی موج‌هایش می‌ریزد و

چهره‌ای در آب نقره‌گون آن به مرگ می‌خندد:

از لالایی کودکی تا خیرگی این آفتاب انتظار تو را داشتم.

در شب سبز شبکه‌ها صدایت زدم، در سحر رودخانه، در آفتاب مرمرها.

...

قافله از رودی کم‌ژرفا گذشت.

سپیده‌دم روی موج‌ها ریخت.

چهره‌ای در آب نقره‌گون به مرگ می‌خندد.

در شعر روزنه‌ای به رنگ، جویباری شاعر را در خواب می‌بیند:

اندهی خم شد فراز شط نور.

چشم من در آب می‌بیند مرا.

سایه‌ی ترسی به ره لغزید و رفت.

جویباری خواب می‌بیند مرا.

در شعر ای نزدیک او آن شاخه‌ی نزدیک است که از دورترین آب که ریزش خود را به راهش می‌فشانند، می‌گذرد:

دورترین آب

ریزش خود را به راهم فشانند.

پنهانترین سنگ

سایه‌اش را به پایم ریخت.

و من، شاخه‌ی نزدیک

از آب گذشتم، از سایه به در رفتم.

در شعر غبار لبخند چشمانش در رود وهم به لاله‌ای خیره می‌شود که پرتوش را در آب روشن ریخته و صدای او را می‌شنود که موج صدای رود تابان است:

لاله‌ای دیدیم- لبخندی به دشت-

پرتوی در آب روشن ریخته.

او صدا را در شیار باد ریخت:

"جلوه‌اش با بوی خاک آمیخته."

رود، تابان بود و او موج صدا:

"خیره شد چشمان ما در رود وهم."

پرده روشن بود، او تاریک خواند:

"طرح‌ها در دست دارد دود وهم."

در شعر شکست کرانه در جست‌وجوی کسی‌ست که طرح عطش را بر سنگ نهفته‌ترین چشمه کشیده و باعث شده که چشمه، نقش عطش را در خود بشکند:

- این تو بودی که طرح عطش را بر سنگ نهفته‌ترین چشمه کشیدی؟
- و اینک چشمه‌ی نزدیک، نقش عطش در خود می‌شکند.

در شعر کو قطره‌ی وهم حکایت از شنیدن آهنگی دریا نوسان، به شکوه لب‌بستگی یک ریگ، در بیداری
سهمناک می‌کند، و از نزدیک شدن به آب روان، و ناپیدایی که دو کرانه‌ی آن را زمزمه می‌کند:
به آب روان نزدیک می‌شوم.
ناپیدایی دو کرانه را زمزمه می‌کند.

در شعر سایبان آرامش ما، ماییم رهنمودهایی درباره‌ی فرونشاندن عطش، سپس به چشمه رفتن، شستن
قطره، و چون جویبار آینه‌ی روان بودن، می‌دهد:
عطش را بنشانیم، سپس به چشمه برویم.

...

قطره را بشوئیم، دریا را در نوسان آئیم.

...

تراوش آئیم و در انتظار سبوییم.

...

چون جویبار آینه‌ی روان باشیم: به درخت، درخت را پاسخ دهیم
و دو کران خود را هر لحظه بیافرینیم، هر لحظه رها سازیم.
برویم، برویم، و بی‌کرانی را زمزمه کنیم.

در شعر دروگران پگاه از غیبت کسی می‌گوید که با آب پیوندی شگفت‌انگیز دارد: با رفتنش جوشش
چشمه می‌شکند. در نبودنش آب از رفتن خسته می‌شود و غریو رودها گویا نیست. و با وزیدن سیمایش
آب بیدار می‌شود:

ساقه نمی‌لرزد، آب از رفتن خسته است: تو نیستی، نوسان نیست.

تو نیستی، و تپیدن گردابی ست.

تو نیستی، و غریو رودها گویا نیست، و دره‌ها خوانا نیست.

...

می‌روی: چمن تاریک می‌شود، جوشش چشمه می‌شکند.

...

سیمای تو می‌وزد: و آب بیدار می‌شود.

در شعر راهواره از شبی می‌گوید که دریاکنار از صدفهای تهی پوشیده و پوچی جستوجو بر ماسه‌ها نقش بسته است، صدا نیست و دریاپریان مدهوشند و آب از نفس افتاده؛ شبی که آب اسطوره‌ای را به خاک ارمغان خواهد کرد، و بی‌هیچ صدا زورقی تابان شب آبها را خواهد شکافت:

دریاکنار از صدفهای تهی پوشیده است.

جویندگان مروارید به کرانه‌های دیگر رفته‌اند.

پوچی جستوجو بر ماسه‌ها نقش است.

صدا نیست. دریاپریان مدهوشند. آب از نفس افتاده است.

لحظه‌ی من در راه است، و امشب بشنوید از من.

امشب آب اسطوره‌ای را به خاک ارمغان خواهد کرد.

امشب لبخندی به فراترها خواهد ریخت.

بی هیچ صدا، زورقی تابان، شب آبها را خواهد شکافت.

در شعر گردش سایه‌ها ماهی زنجیری آب است و او زنجیری رنج. زمین باران را صدا می‌زند و او محبوبش را، و با جهش فواره لحظه‌اش پر می‌شود:

انجیر کهن سرزندگی‌اش را می‌گسترده.

زمین باران را صدا می‌زند.

گردش ماهی آب را می‌شیرد.

باد می‌گذرد. چلچله می‌چرخد و نگاه من گم می‌شود.

ماهی زنجیری آب است، و من زنجیری رنج.

...

زمین باران را صدا می‌زند، من تو را.

....

چلچله می‌چرخد. گردش ماهی آب را می‌شیرد. فواره می‌جهد: لحظه‌ی من پر می‌شود.

در شعر موج نوازشی، ای گرداب اندام زن محبوبش برای او گرداب است و موجش اقلیم او را فرامی‌گیرد. زیبایی ناگهانی‌اش، آب تاریک خروشان‌ست که شاعر را فرومی‌پیچد و با خود می‌برد. و شاعر با یافتن او به آسمان‌ها پی می‌برد:

نفرین به زیبایی- آب تاریک خروشان- که هست مرا.

فروپیچید و برد.

تو ناگهان زیبا هستی. اندامت گردابی‌ست.

موج تو اقلیم مرا گرفت.
تو را یافتم. آسمان‌ها را پی بردم.

در شعر خوابی در هیاهو به آبی بلند می‌اندیشد که خلوت او و زن محبوبش را می‌آراید:
آبی بلند را می‌اندیشم، و هیاهوی سبز پایین را.
ترسان از سایه‌ی خویش به نیزار آمده‌ام.

...

نگاه زنی، چون خوابی گوارا، به چشمانم می‌نشیند.

...

دستم را می‌گیرد
و ما- دو مردم روزگاران کهن- می‌گذریم.
به نیها تن می‌ساییم، و به لالایی سبزشان، گهواره‌ی روان را نوسان می‌دهیم.
آبی بلند، خلوت ما را می‌آراید.

در شعر تارا از زمانی حکایت می‌کند که در کنار برکه شاهد افتادن ستاره‌ای در خواب طلایی ماهیان
بوده، و پر شدن آب از سایه‌ی افسون، و موجی که غم را به لرزش نی‌ها داده:
از تارم فرود آمدم. کنار برکه رسیدم.
ستاره‌ای در خواب طلایی ماهیان افتاد. رشته‌ی عطری گسست. آب از سایه‌ی افسونی پر شد.
موجی غم را به لرزش نی‌ها داد.

در شعر نا، ندای آمدن آب سر می‌دهد، آبی که از دشت خدایان، گل‌های سیاه آورده:
آب آمد، آب آمد
از دشت خدایان نیز
گل‌های سیا آورد.

در شعر شورم را، او که در رگش همه‌هایست، تمنای آب دارد:
در رگ همه‌های دارم.
از چشمه‌ی خود آبم زن، آبم زن
و به من یک قطره گوارا کن.
شورم را زیبا کن.

در شعر لب آب تصویری شبانه از شیطان بر لب رود ترسیم می‌کند. در این تصویر شیطان تک و تنها سرگرم زمزمه است:

دیشب، لب رود
شیطان زمزمه داشت.
شب بود و چراغک بود.
شیطان تنها، تک بود.

باد آمده بود.

باران زده بود:

شب تر، گلها پرپر.

بویی نه به راه.

ناگاه

آینه‌ی رود

نقش غمی بنمود:

شیطان لب آب.

خاک سیا در خواب.

در شعر و چه تنها تصویری از تنهایی او را می‌بینیم، با سرانگشتی در چشمه‌ی یاد و کیوترانی لب آب:
تنها من

و سر انگشتم در چشمه‌ی یاد

و کیوترها لب آب.

در شعر بلند صدای پای آب از آشنایی‌اش با سرنوشت تر آب می‌گوید:

آشنا هستم با

سرنوشت تر آب.

در همین شعر، فرمان بستن چتر و رفتن زیر باران می‌دهد و کارهایی که زیر باران باید انجام داد:

چترها را باید بست.

زیر باران باید رفت.

فکر را، خاطره را

زیر باران باید برد.
با همه مردم شهر
زیر باران باید رفت.
عشق را
زیر باران باید جست.
زیر باران باید با زن خوابید.
زیر باران باید بازی کرد.
زیر باران باید چیز نوشت
حرف زد
نیلوفر کاشت.
زندگی تر شدن پی در پی
زندگی آبتنی کردن در حوضچه‌ی "اکنون" است.

رخت‌ها را بکنیم.
آب در یک قدمی ست.

سپس از ما می‌خواهد که لب دریا برویم و تور در آب بیندازیم و طراوت را از آب بگیریم:

لب دریا برویم
تور در آب بیندازیم
و بگیریم طراوت را از آب.

در شعر بلند مسافر در تعریف عاشق، او را کسی می‌داند که همراه با ثانیه‌ها، بهترین کتابهای جهان را به آب می‌بخشند، و نیمه‌شبها با زورق قدیمی اشراق، در آبهای هدایت روانه می‌گردند و تا تجلی اعجاب پیش می‌رانند:

و او و ثانیه‌ها بهترین کتاب جهان را
به آب می‌بخشند
و خوب می‌دانند
که هیچ ماهی هرگز
هزار و یک گره رودخانه را نگشود.
و نیمه شبها، با زورق قدیمی اشراق

در آبهای هدایت روانه می‌گردند
و تا تجلی اعجاب پیش می‌رانند.

سپس از قول مسافر می‌گوید:

هنوز در سفرم.

خیال می‌کنم

در آبهای جهان قایقی‌ست

و من- مسافر قایق- هزارها سال است

سرود زنده‌ی دریانوردهای کهن را

به گوش روزنه‌های فصول می‌خوانم

و پیش می‌رانم.

آنگاه خاطره‌ای از "ونیز" به یادش می‌آید و مجادله‌ی زنگدار آب و زمین را روی ترعه‌ی آرام به خاطر
می‌آورد:

"ونیز" یادت هست؟

و روی ترعه‌ی آرام

در آن مجادله‌ی زنگدار آب و زمین

او رودهای جهان را آموزگاری می‌داند که رمز پاک محو شدن را به او می‌آموزند:

و رودهای جهان رمز پاک محو شدن را

به من می‌آموزند.

در کرانه‌ی "هامون" می‌شنود که هزار سال است که صدای آبتنی کردن به گوش نیامده و عکس پیکر
دوشیزه‌ای در آب نیفتاده:

- هزار سال گذشت

صدای آبتنی کردنی به گوش نیامد

و عکس پیکر دوشیزه‌ای در آب نیفتاد.

در نیمه راه سفر، نشسته در ساحل "جمنا"، عکس "تاج محل" را در آب نگاه می‌کند، و دو بال بزرگ
را می‌بیند که به سمت حاشیه‌ی روح آب در سفرند:

و نیمه راه سفر، روی ساحل "جمنا"
نشسته بودم
و عکس "تاج محل" را در آب
نگاه می‌کردم:
دوام مرمری لحظه‌های اکسیری
و پیش‌رفتگی حجم زندگی در مرگ.
ببین، دو بال بزرگ
به سمت حاشیه‌ی روح آب در سفرند.

در شعر روشنی، من، گل، آب نشسته بر لب حوض، در اندیشه‌ی گردش ماهیها در آب که برایش تجسم
پاکی خوشه‌ی زیست است:
می‌نشینم لب حوض:
گردش ماهیها
روشنی، من، گل، آب
پاکی خوشه‌ی زیست.

و درون خود را پر از راه و پل و رود و موج، و پر از سایه‌ی برگی در آب حس می‌کند:
پریم از راه، از پل، از رود، از موج.
پریم از سایه‌ی برگی در آب.

اوج عشق او به پاکی آب را در شعر آب می‌بینیم. در این شعر او سرشار از خواهش پاک نیالودن و
گل نکردن آب است، و دلایلی دل‌نشین برای خواهش خود می‌آورد که نه تنها زیبا که مجاب‌کننده است:
آب را گل نکنیم.
در فرودست انگار
کفتری می‌خورد آب
یا که در بیشه‌ی دور
سیره‌ای پر می‌شوید
یا که در آبادی
کوزه‌ای پر می‌گردد.

آب را گل نکنیم.
شاید این آب روان
می‌رود پای سپیداری
تا فروشوید اندوه دلی.
دست درویشی شاید
نان خشکیده فرو برده در آب.

زن زیبایی آمد لب رود.
آب را گل نکنیم.
روی زیبا دو برابر شده است.

چه گوارا این آب!
چه زلال این رود!

...

مردمان سر رود
آب را می‌فهمند
گل نکردندش، ما نیز
آب را گل نکنیم.

آب برای او سرچشمه‌ی سرزندگی، سبزی و هشیاری است. در شعر گلستانه چنین می‌خوانیم:

لب آبی
گیوه‌ها را کندم
و نشستم، پاها در آب:
"من چه سبزم امروز!
و چه اندازه تنم هشیار است!"

در شعر پشت دریاها از قایقی می‌گوید که خواهد ساخت و به آب خواهد انداخت، برای دور شدن از این
خاک غریب که در آن هیچ‌کس در بیشه‌ی عشق نیست که قهرمانان را بیدار کند:

قایقی خواهم ساخت
خواهم انداخت به آب

دور خواهم شد از این خاک غریب
که در آن هیچ‌کسی نیست که در بیشه‌ی عشق
قهرمانان را بیدار کند.

قابق از تور تهی
و دل از آرزوی مروارید
همچنان خواهم راند.

و به شهر پشت دریاها خواهد رفت، شهری که شاعرانش وارث آب و خرد و روشنی‌اند:
پشت دریاها شهری ست
که در آن وسعت خورشید به اندازه‌ی چشمان سحرخیزان است
شاعران وارث آب و خرد و روشنی‌اند.

پشت دریاها شهری ست
قایی باید ساخت.

در شعر آفتابی با شنیدن صدای آب این پرسش برایش مطرح می‌شود که در نهر تنهایی چه می‌شویند؟
صدای آب می‌آید
مگر در نهر تنهایی چه می‌شویند؟

و بعد پرسش‌هایی دیگر:
چرا مردم نمی‌دانند
که لادن اتفاقی نیست؟
نمی‌دانند در چشمان دم‌جنبانک امروز برق آبهای شط دیروز است؟

در شعر از سبز به سبز با دیدن ریشه‌ها در تاریکی، برای بته‌ی نورس مرگ آب را معنی می‌کند:
من در این تاریکی
ریشه‌ها را دیدم
و برای بته‌ی نورس مرگ
آب را معنی کردم.

در شعر ندای آغاز بشارت طلوع صبح می‌دهد و هجرت آسمان به کاسه‌ی آب:

صبح خواهد شد

و به این کاسه‌ی آب

آسمان هجرت خواهد کرد.

در شعر دوست از دوستی بزرگ از اهالی امروز یاد می‌کند که لحن آب و زمین را خوب می‌فهمیده، به شیوه‌ی باران پر از طراوت تکرار بوده، و همیشه رشته‌ی صحبت را به چفت آب گره می‌زده:

بزرگ بود

و از اهالی امروز بود.

...

و لحن آب و زمین را چه خوب می‌فهمید.

...

و او به شیوه‌ی باران پر از طراوت تکرار بود.

...

همیشه رشته‌ی صحبت را

به چفت آب گره می‌زد.

برای ما یک شب

سجود سبز محبت را

چنان صریح ادا کرد

که ما به عاطفه‌ی سطح خاک دست کشیدیم

و مثل لهجه‌ی یک سطل آب تازه شدیم.

در شعر همیشه از "حوری تکلم بدوی" می‌خواهد که حرف بزند و حزن او را در مصب دور عبارت،

صاف کند و حنجره‌ی آب را در همه‌ی ماسه‌های شور کسالت رواج بدهد:

حرف بزن، حوری تکلم بدوی!

حزن مرا در مصب دور عبارت

صاف کن.

در همه‌ی ماسه‌های شور کسالت

حنجره‌ی آب را رواج بده.

در شعر تا نبض خیس صبح خبر از آمدن کسی می‌دهد که حنجره‌اش از صفات آبی شطها پر بوده، عصر او را با دریچه‌های مکرر وسیع کرده، میزش را زیر معنویت باران نهاده، و با او از کلماتی حرف زده که زندگانشان در وسط آب می‌گذشته:

یک نفر آمد

...

حنجره‌اش از صفات آبی شطها

پر شده بود.

...

میز مرا زیر معنویت باران نهاد

بعد نشستیم

حرف زدیم از دقیقه‌های مشجر

از کلماتی که زندگانشان در وسط آب می‌گذشت.

در شعر ای شور، ای قدیم در صبح روزی که شوری ابعاد عید ذائقه را سایه کرده، آب تر بوده و چند مثلث در آب غرق شده‌اند، از وزش شور می‌خواهد که سایه‌ی لیوان آب را تا عطش این صداقت متلاشی راهنمایی کند:

صبح

شوری ابعاد عید

ذائقه را سایه کرد

...

آن روز

آب چه تر بود!

...

چند مثلث در آب

غرق شدند.

...

ای وزش شور، ای شدیدترین شکل!

سایه‌ی لیوان آب را

تا عطش این صداقت متلاشی

راهنمایی کن.

در شعر اکنون هبوط رنگ از تجربه‌های کبوترانه‌ای سخن می‌گوید که از سر باران تا ته پاییز روان بوده‌اند، و از رویدادهایی که با ایستادن باران رخ داده است:

از سر باران

تا ته پاییز

تجربه‌های کبوترانه روان بود.

باران وقتی که ایستاد

منظره اوراق بود.

وسعت مرطوب

از نفس افتاد.

قوس و قزح در دهان حوصله‌ی ما

آب شد.

در شعر از آب‌ها به بعد از روزی می‌گوید که دانش لب آب زندگی می‌کرده و مفهوم درشت شط در قعر کلام انسان تلاطم داشته:

روزی که

دانش لب آب زندگی می‌کرد

انسان

در تنبلی لطیف یک مرتع

با فلسفه‌های لاجوردی خوش بود

...

مفهوم درشت شط

در قعر کلام او تلاطم داشت.

در شعر اینجا پرنده بود خطاب به حیات شدید که ریشه‌هایش از مهلت نور آب می‌نوشد، از آدمی‌زاد- این حجم غمناک- می‌گوید که روی پاشویه‌ی وقت، روز سرشاری حوض را خواب می‌بیند:

ای حیات شدید!

ریشه‌های تو از مهلت نور

آب می‌نوشد.

آدمی‌زاد- این حجم غمناک-

روی پاشویه‌ی وقت
روز سرشاری حوض را خواب می‌بیند.

سپس خطاب به "حضور پریروز بدوی" از شنیدن بانگ پاهای تند عطش، پس از رفتن او به لب شط، می‌گوید:

ای حضور پریروز بدوی!
ای که با یک پرش از سر شاخه تا خاک
حرمت زندگی را
طرح می‌ریزی!
من پس از رفتن تو لب شط
بانگ پاهای تند عطش را
می‌شنیدم.

در شعر متن قدیم شب خطاب به آن که "میان سخنهای سبز نجومی" است، از آب می‌گوید که سینه‌اش در حسرت عکس یک باغ می‌سوزد:

ای میان سخنهای سبز نجومی!

...

سینه‌ی آب در حسرت عکس یک باغ
می‌سوزد.

سپس از عطش غیر عادی خود می‌گوید:

من هنوز
تشنه‌ی آب‌های مشبک
هستم.

در شعر چشمان یک عبور از جوی آبی می‌گوید که از پای شمشادها تا تخیل روان است و جهل مطلوب تن را به همراه می‌برد:

جوی آبی که از پای شمشادها تا تخیل روان بود
جهل مطلوب تن را به همراه می‌برد.

و بعد از بیماری آب در حوضهای قدیمی می‌گوید که فکرهای او را تا ملالت کشانیده:

بعد، بیماری آب در حوضهای قدیمی

فکرهای مرا تا ملالت کشانید.

آنگاه از روبرو شدنش با افول وزغ در سجایای ناروشن آب، با صمیمیت گیج فواره‌ی حوض، و با طلوع تر سطل از پشت ابهام یک چاه می‌گوید:

من

روبه‌رو شدم با عروج درخت

...

با افول وزغ در سجایای ناروشن آب

با صمیمیت گیج فواره‌ی حوض

با طلوع تر سطل از پشت ابهام یک چاه.

در شعر سمت خیال دوست دوست شاعر کنار رود است و جمله‌ی جاری رود را می‌شنود که انگار با خود حرف می‌زند:

دوست

...

جمله‌ی جاری رود را می‌شنید.

با خود انگار می‌گفت:

هیچ حرفی به این روشنی نیست.

و او کنار زهاب به فکر فرو رفته و به صافی شبانه‌ی راه معراج اشیا می‌اندیشد:

من کنار زهاب

فکر می‌کردم:

امشب

راه معراج اشیا چه صاف است!

در شعر اینجا همیشه تیه تابلوی نقاشی زیبایی از چشم‌انداز برکه ترسیم شده است:

ریگزار عقیف

گوش می‌کرد

حرفهای اساطیری آب را می‌شنید.

آب مثل نگاهی به ابعاد ادراک.

لکلک

مثل یک اتفاق سفید

حجم مرغوب خود را

در تماشای تجرید می‌شست.

چشم

وارد فرصت آب می‌شد.

سرانجام در واپسین شعرش- تا انتها حضور- خیر از برق زدن شبانه‌ی لبه‌ی صحبت آب، سر راه

ظلمات، و فهمیدن باطن آینه می‌دهد:

امشب

...

سر راه ظلمات

لبه‌ی صحبت آب

برق خواهد زد.

باطن آینه خواهد فهمید.

چهره‌ی زن در شعر سپهری

معمولاً زن در شعر سهراب سپهری حضوری کلی و بدون شکل دارد. نه خطوط چهره‌اش مشخص است، نه طرح اندامش و نه هیچ‌یک از مشخصات واقعی جسمانی، روانی و شخصیتی‌اش. نه نام دارد و نه نشان. موجودی‌ست کلی بدون هیچ‌گونه صفت و خصوصیت قابل تشخیصی. اگر هم مشخصه‌ای از او توصیف شده است، مشخصه‌ای‌ست رازآگین، مبهم و استعاری. در شعر مرغ افسانه او روان در جاده‌ای تصویر شده است. سپس با فرود آمدن مرغ افسانه بر او و شکافتن سینه‌اش و فرو رفتن به درونش، زن در فضا به پرواز درمی‌آید:

زن در جاده‌ای می‌رفت.

پیامی در سر راهش بود:

مرغی بر فراز سرش فرود آمد.

زن میان دو رویا عریان شد.

مرغ افسانه سینه‌ی او را شکافت

و به درون رفت.

زن در فضا به پرواز آمد.

در شعر صدای پای آب زن، چراغ لذت است و سکوت خواهش و صدای پر تنهایی:

من به دیدار کسی رفتم در آن سر عشق.

رفتم، رفتم تا زن

تا چراغ لذت

تا سکوت خواهش

تا صدای پر تنهایی.

همچنین همخوابه‌ای‌ست بی‌نام و نشان و بی‌هویت که زیر باران باید با او خوابید:

زیر باران باید با زن خوابید.

در شعر مسافر زن موجودیست رازآگین در آن سوی پنجره، در ابتدای خودش، که دست بدوی اش شبنم
دقایق را به نرمی از تن احساس مرگ برمی‌چیند:

من از کنار تغزل عبور می‌کردم

و موسم برکت بود

و زیر پای من ارقام شن لگد می‌شد.

زنی شنید

کنار پنجره آمد، نگاه کرد به فصل.

در ابتدای خودش بود

و دست بدوی او شبنم دقایق را

به نرمی از تن احساس مرگ برمی‌چید.

زن در شعر نزدیک دورها موجودیست ایستاده دم درگاه، با بدنی از همیشه:

زن دم درگاه بود

با بدنی از همیشه.

در بعضی از شعرهای سهراب سپهری، اشاره‌ی کوتاهی به هویت زن و وضعیتش می‌شود. مثلاً زن
شعر ساده‌رنگ، زن همسایه است که در پشت پنجره‌اش تور می‌بافد و می‌خواند:

زن همسایه در پنجره‌اش

تور می‌بافد، می‌خواند.

یا زن شعر پشت دریاها که متعلق به شهریست که شاعر پشت سر جایش گذاشته و با قایقش در حال
دور شدن از آن است. او زنیست نه به سرشاری یک خوشه‌ی انگور:
زن آن شهر به سرشاری یک خوشه‌ی انگور نبود.

زنان فاحشه نیز در دو شعر بلند سهراب سپهری حضور دارند:

نسبیم شاید

به زنی فاحشه در شهر بخارا برسد.

(صدای پای آب)

زنان فاحشه در آسمان آبی شهر
شیار روشن جت‌ها را
نگاه می‌کردند.

(مسافر)

زن شعر و پیامی در راه زن زیبای جذامی‌ست که مورد لطف ویژه‌ی شاعر است و شاعر می‌خواهد به
او گوشواری دیگر ببخشد:
زن زیبای جذامی را
گوشواری دیگر خواهم بخشید.

زن شعر آب زنی زیباست بر لب رود که با افتادن تصویرش در آب، روی زیبا دو برابر شده:
زن زیبایی آمد لب رود.
آب را گل نکنیم!
روی زیبا دو برابر شده است.

زن شعر همیشه زن شبانه‌ی موعود است، خواهر تکامل خوش‌رنگ، و حوری تکلم بدوی؛ زنی که
شاعر سرشار از خواهش و تمنا از اوست:
حرف بزن، ای زن شبانه‌ی موعود!
زیر همین شاخه‌های عاطفی باد
کودکی‌ام را به دست من بسپار
در وسط این همیشه‌های سیاه.

حرف بزن، خواهر تکامل خوش‌رنگ!
خون مرا پر کن از ملایمت هوش.
نبض مرا روی زبری نفس عشق
فاش کن.
روی زمینهای محض
راه برو تا صفای باغ اساطیر.

حرف بزن، حوری تکلم بدوی!
حزن مرا در مصب دور عبارت
صاف کن.

زن شعر ندای آغاز حوری، دختر بالغ همسایه، است در حال خواندن فقه، پای کمیابترین نارون روی زمین؛ و شاعر که از پنجره شاهد این صحنه‌ی غم انگیز است، دلش به اندازه‌ی یک ابر می‌گیرد:
من به اندازه‌ی یک ابر دلم می‌گیرد
وقتی از پنجره می‌بینم حوری
- دختر بالغ همسایه-
پای کمیابترین نارون روی زمین
فقه می‌خواند.

زن بعضی از شعرهای سهراب سپهری مادر اوست، هنگام انجام کاری یا در حال گفت‌وگو با او. در شعر شاسوسا شاعر روزهای کودکی‌اش را به یاد می‌آورد و زمزمه‌ی لالایی مادرش را می‌شنود که به آهنگ جنبش برگهاست و گلهای افاقیا در آن می‌شکفت:
درخت افاقیا در روشنی فانوس ایستاده.
برگ‌هایش خوابیده‌اند، شبیه لالایی شده‌اند.
مادرم را می‌شنوم.

...

زمزمه‌ی مادرم به آهنگ جنبش برگهاست.

...

گل‌های افاقیا در لالایی مادرم می‌شکفت: ابدیت در شاخه‌هاست.

در شعر صدای پای آب شاعر مادرش را در حال شستن استکانها در خاطره‌ی شط به یاد می‌آورد:
مادرم آن پایین
استکان‌ها را در خاطره‌ی شط می‌شست.

و در شعر بی روزها عروسک در حال بردن یک سید آب برای گل زرد:
صبح‌ها مادر من برای گل زرد
یک سید آب می‌برد.

در شعر روشنی، من، گل، آب مادر در حال چیدن ریحان است تا نان و پنیر و ریحان بخورند:
مادرم ریحان می‌چیند.
نان و ریحان و پنیر.

در شعر ساده‌رنگ رعنا، خواهر شاعر، سر حوض در حال رخت شستن است، و شاعر که در ایوان سرگرم تماشای اوست، به یاد گفت‌وگوی بامدادی با مادرش می‌افتد:
من در ایوانم، رعنا سر حوض.

رخت می‌شوید رعنا.
برگ‌ها می‌ریزد.
مادرم صبحی می‌گفت:
موسم دلگیری‌ست.
من به او گفتم:
زندگانی سیبی‌ست.
گاز باید زد با پوست.

سپس اتفاق بامزه‌ای می‌افتد که باعث خنده‌ی مادر و خواهر شاعر می‌شود:
من اناری را می‌کنم دانه، به دل می‌گویم:
خوب بود این مردم
دانه‌های دلشان پیدا بود!
می‌پرد در چشمم آب انار.
اشک می‌ریزم.
مادرم می‌خندد.
رعنا هم.

گفت‌وگوی دیگر شاعر با مادرش در شعر صدای دیدار روایت شده است:
من به خانه بازگشتم، مادرم پرسید:
- میوه از میدان خریدی هیچ؟
- میوه‌های بی‌نهایت را کجا می‌شد میان این سبد جا داد؟

- گفتم از میدان بحر یک من انار خوب.

- امتحان کردم اناری را

انیساطش از کنار این سبد سر رفت.

- به! چه شد؟ آخر خوراک ظهر...

... -

جلوه‌های طنز در صدای پای آب

یکی از ویژگی‌های بارز شعر سهراب سپهری نگاه شوخ‌طبعانه و زبان طنزآمیزش است. طنز شعر سپهری طنزی نوازنده و شیرین و روشن است، نه طنزی گزنده و تلخ و سیاه. جلوه‌های طنز را در مهم‌ترین دفتر شعر او - دفتر **حجم سبز** - از جمله شعرهای **و پیامی در راه**، **ساده رنگ**، **پیغام ماهیها**، **نشانی**، **صدای دیدار**، **سوره‌ی تماشا**، **ورق روشن وقت**، **ندای آغاز**، **به باغ همسفران** و برخی از شعرهای دفتر **ما هیچ**، **ما نگاه** از جمله شعرهای ای شور، ای قدیم و **چشمان یک عبور** می‌توان دید و از آن لذت برد. ظرافت و لطافت بیان شوخ‌طبعانه و تصاویر مضحک و کاریکاتورگونه‌ی او در این شعرها و دیگر شعرهایش خوشایند است و لبخند بر لبان خواننده یا شنونده می‌نشانند و باعث انبساط خاطر می‌شود.

اما طنزآمیزترین شعر سهراب سپهری شعر **بلند صدای پای آب** است. در این شعر او با تکیه بر عناصر نامنتظره و غیر عادی و ترسیم کاریکاتورهایی از خود و جهان پیرامونش، جلوه‌های جذابی از شوخ‌طبعی شخصیت و زبان خود و نگاه طنزآمیزش نشان می‌دهد. این متن، نگاهی‌ست به شعر **صدای پای آب** از منظر جلوه‌های طنزآمیز آن.

در آغاز شعر، سپهری به معرفی خود و نزدیکانش و پیشه و اصل و نسبش می‌پردازد، و در این معرفی از خود و اطرافیانش تصویری شوخ‌طبعانه ارائه می‌دهد. مادرش را بهتر از برگ درخت و دوستانش را بهتر از آب روان می‌داند، خودش را هم نقاشی ناشی و بی‌هنر معرفی می‌کند که اصل و نسبش شاید به زنی فاحشه در شهر بخارا برسد:

مادری دارم

بهتر از برگ درخت

دوستانی

بهتر از آب روان.

پیشه‌ام نقاشی‌ست.

گاهگاهی قفسی می‌سازم با رنگ

می‌فروشم به شما

تا به آواز شقایق که در آن زندانی‌ست

دل تنهایی‌تان تازه شود.
چه خیالی! چه خیالی! می‌دانم
پرده‌ام بی‌جان است.
خوب می‌دانم
حوض نقاشی من بی‌ماهی‌ست.

نسبم شاید
به زنی فاحشه در شهر بخارا برسد.

هنگامی که می‌خواهد درباره‌ی زمان مرگ پدرش توضیح بدهد، توضیح پر از طول و تفصیلش چنان است که به هیچ‌وجه نمی‌توانیم از آن پی ببریم که پدرش کی درگذشته است. زمانی که آن را با آب و تاب توصیف می‌کند، زمانی‌ست نامعین و ناموجود. انگار که دارد با ما شوخی می‌کند و سر به سرمان می‌گذارد، یا می‌خواهد سر کارمان بگذارد و دستمان بیندازد:

پدرم پشت دو بار آمدن چلچله‌ها، پشت دو برف

پدرم پشت دو خوابیدن در مهتابی

پدرم پشت زمانها مرده‌ست.

پدرم وقتی مرد

آسمان آبی بود

مادرم بی‌خبر از خواب پرید

خواهرم زیبا شد.

پدرم وقتی مرد

پاسبان‌ها همه شاعر بودند.

و سپس تغییر ناگهانی و نامنتظره‌ی صحنه و تبادل پرسشهایی مضحک در دکان بقالی بین او و مرد بقال، بدون هیچ‌گونه ارتباطی به موضوع مرگ پدر؛ و همین بی‌ربطی گفت‌وگو و نامنتظره بودن صحنه به شعر فضایی طنزآمیز می‌بخشد:

مرد بقال از من پرسید:

چند من خربزه می‌خواهی؟

من از او پرسیدم:

دل خوش سیری چند؟

وقتی به سیر و سیاحت در جهان- یا به قول خودش به "مهمانی دنیا"- می‌رود، روایتش از دیده‌هایش نشان از نگاه شوخ‌طبعانه‌اش دارد. از جمله:

کودکی دیدم

ماه را بو می‌کرد.

قفسی بی‌در دیدم که در آن

روشنی پرپر می‌زد.

...

من زنی را دیدم

نور در هاون می‌کوبید.

ظهر در سفره‌ی آنان نان بود

سبزی بود

دوری شبنم بود

کاسه‌ی داغ محبت بود.

من گدایی دیدم

در به در می‌رفت، آواز چکاوک می‌خواست

و سپوری که به یک پوسته‌ی خربزه می‌برد نماز.

بره‌ای را دیدم

بادبادک می‌خورد.

من الاغی دیدم

ینجه را می‌فهمید.

در چراگاه نصیحت گاوی دیدم سیر.

سر بالین فقیهی نوید

کوزه‌ای دیدم لبریز سوال.

قاطری دیدم بارش انشا.

اشتری دیدم بارش سبد خالی پند و امثال.

عارفی دیدم بارش تنناها یا هو.

من قطاری دیدم
فقه می‌برد و چه سنگین می‌رفت!
من قطاری دیدم که سیاست می‌برد
و چه خالی می‌رفت!

توصیفش از شهر نیز دارای تصویرهای طنزآمیز است و از نگاه شوخ‌طبعانه‌ی او حکایت می‌کند:

کودکی هسته‌ی زردآلو را
روی سجاده‌ی بی‌رنگ پدر تف می‌کرد
بره‌ای از "خزر" نقشه‌ی جغرافی
آب می‌خورد.

بند رختی پیدا بود:
سینه‌بندی بی‌تاب.

چرخ یک گاری در حسرت و اماندن اسب.
اسب در حسرت خوابیدن گاری‌چی.
مرد گاری‌چی در حسرت مرگ.

هنگامی که به توصیف جنگ و ستیزه‌هایی که دیده می‌پردازد، تصاویری کاریکاتورگونه و مضحک از

جنگ و حمله ترسیم می‌کند:

جنگ خونین انار و دندان.

جنگ "نازی"ها با ساقه‌ی ناز.

جنگ طوطی و فصاحت با هم.

جنگ پیشانی با سردی مهر.

حمله‌ی کاشی مسجد به سجود.

حمله‌ی باد به معراج حباب صابون.

حمله‌ی لشگر پروانه به برنامه‌ی "دفع آفات".

حمله‌ی دسته‌ی سنجاقک.

به صف کارگر لوله‌کشی.

حمله‌ی هنگ سیاه قلم نی به حروف سربی.

حمله‌ی واژه به فک شاعر.

و قتل‌های مضحکی که توصیف می‌کند هر کدام کاریکارتوری دل‌نشینند که لبخند بر لب می‌نشانند:

قتل یک جغجغه روی تشک بعد از ظهر.

قتل یک قصه سر کوچه‌ی خواب.

قتل یک غصه به دستور سرود.

قتل مهتاب به فرمان ننون.

قتل یک بید به دست دولت.

قتل یک شاعر افسرده به دست گل یخ.

توصیف سهراب سپهری از روح خودش هم طنزآمیز است:

روح من کم‌سال است.

روح من گاهی از شوق

سرفه‌اش می‌گیرد.

روح من بی‌کار است.

قطره‌های باران را

درز آجرها را، می‌شمرد.

روح من گاهی

مثل یک سنگ سر راه حقیقت دارد.

در توصیفش از زندگی هم رگه‌های پررنگ طنز دیده می‌شود:

زندگی سوت قطاری‌ست که در خواب پلی می‌پیچد.

زندگی دیدن یک باغچه از شیشه‌ی مسدود هواپیماست

خبر رفتن موشک به فضا

لمس تنهایی ماه

فکر بوییدن گل در کره‌ای دیگر.

زندگی شستن یک بشقاب است.

زندگی یافتن سکه‌ی ده‌شاهی در جوی خیابان است.

وقتی که می‌خواهد از عقایدی که برایش قابل درک نیستند سخن بگوید، با شوخ‌طبعی می‌گوید:

من نمی‌دانم

که چرا می‌گویند:

اسب حیوان نجیبی‌ست، کبوتر زیباست

و چرا در قفس هیچ‌کسی کرکس نیست.

گل شبدر چه کم از لاله‌ی قرمز دارد؟

هنگام صحبت از چیزهایی که نباید بخواهیم و بکنیم، با لحنی طنزآمیز می‌گوید:

و نخواهیم مگس از سر انگشت طبیعت بپرد

و نخواهیم پلنگ از در خلقت برود بیرون.

....

بد نگوییم به مهتاب اگر تب داریم.

و سرانجام هنگام توصیف مرگ می‌کوشد با لحن طنزآمیزش چهره‌ای معمولی و غیرترسناک از او

ترسیم کند:

مرگ با خوشه‌ی انگور می‌آید به دهان.

مرگ در حنجره‌ی سرخ‌گلو می‌خواند.

مرگ مسئول قشنگی پر شاپرک است.

مرگ گاهی ریحان می‌چیند.

مرگ گاهی ودکا می‌نوشد.

گاه در سایه نشسته‌ست به ما می‌نگرد.

توقف شعر سپهری در فرودگاه بی‌معنایی

نگاهی کلی به کارنامه‌ی شعر سهراب سپهری بیانگر این واقعیت است که جریان شعر او که در آغاز معنامدار است، به‌تدریج به سوی سراشیب معناگریزی تغییر مسیر می‌دهد و در پایان در فرودگاه بی‌معنایی متوقف می‌شود، به‌طوری‌که اغلب شعرهای واپسین دفتر شعرش - **ما هیچ، ما نگاه** - شعرهایی کم و بیش بی‌معنا و فاقد عناصر اندیشه و حس و عاطفه‌اند. این شعرها از سطرها و بندهایی تشکیل شده‌اند که عنصر معنا در آن‌ها کم‌رنگ و محو است، و اگر هم اندیشه و حس و عاطفه‌ای در آن‌ها وجود داشته باشد، گنگ و مبهم و نارساست، و معنای روشنی را القا نمی‌کند. در این شعرها بیشتر سطرها از نظر معنا ربط چندانی به هم ندارند و چینش کلمات در سطرها طوری‌ست که معنای قابل فهمی را به وجود نمی‌آورند. برای اثبات این موضوع چند شعر از شعرهای این دفتر را مرور می‌کنیم. نخستین شعر این دفتر **ای شور، ای قدیم** نام دارد. این شعر روایت خاطره‌ی روزی یادمان از دوران کودکی شاعر است، و دو بند دارد. بند اول به توصیف صبحی با هوای عالی - احتمالاً صبح عید نوروز - اختصاص دارد و دارای ۱۲ جمله‌ی خبری است:

۱- صبح/ شوری ابعاد عید/ ذایقه را سایه کرد.

۲- عکس من افتاد در مساحت تقویم/ در خم آن کودکانه‌های مورب/ روی سرازیری فراغت یک عید.

۳- داد زدم:/ "به! چه هوایی!"

۴- در ریه‌هایم وضوح بال تمام پرنده‌های جهان بود.

۵- آن روز/ آب چه تر بود!

۶- باد به شکل لجاجت متواری بود.

۷- من همه‌ی مشق‌های هندسی‌ام را/ روی زمین چیده بودم.

۸- آن روز/ چند مثلث در آب/ غرق شدند.

۹- من گنج شدم.

۱۰- جست زدم روی کوه نقشه‌ی جغرافی.

۱۱- "آی، هلیکوپتر نجات!"

۱۲- حیف!/ طرح دهان در عبور باد به هم ریخت.

برخی از این جمله‌ها- مانند جمله‌های ۱ و ۲ و ۵ و ۶ و ۱۲- فاقد عنصر معنا هستند. بقیه اگر هم معنایی داشته باشند، فاقد قدرت القای حس و عاطفه‌اند، و با یکدیگر ارتباط و پیوند مفهومی ندارند. انگار هر جمله حرف خودش را می‌زند و بدون هیچ توجیهی قبل یا بعد از جمله‌ای دیگر قرار گرفته است. بنابراین جست‌وجوی معنا در این سطرها که به توصیف ویژگی‌های یکی از روزهای یادمان دوران کودکی شاعر و اتفاقاتی که در آن روی داده اختصاص دارد، بی‌نتیجه است؛ و این سطرهای بی‌ارتباط با هم که انگار به طور تصادفی در پی هم آمده‌اند، هیچ حس خاص و روشنی به خواننده نمی‌دهند.

بند دوم شعر نیز که بندی کوتاه است و هیچ‌گونه ارتباطی با بند اول آن ندارد، جمله‌ای امری است که شروعی ندایی دارد. این جمله که منادی‌اش چیزی بی‌معنا- "وزش شور"، "شدیدترین شکل"- است، فاقد مفهوم است و نه اندیشه‌ای را منتقل و نه حس و عاطفه‌ای را القا می‌کند:

ای وزش شور، ای شدیدترین شکل/ سایه‌ی لیوان آب را/ تا عطش این صداقت متلاشی/ راهنمایی کن.

شعر **اکنون هبوط رنگ** دارای دو بند است. بند نخست دارای شش جمله‌ی خبری است. این شش جمله عبارت اند از:

۱- سال میان دو پلک را/ ثانیه‌هایی شبیه راز تولد/ بدرقه کردند.

۲- کم‌کم در ارتفاع خیس ملاقات/ صومعه‌ی نور/ ساخته می‌شد.

۳- حادثه از جنس ترس بود.

۴- ترس/ وارد ترکیب سنگ‌ها می‌شد.

۵- حنجره‌ای در ضخامت خنک باد/ غربت یک دوست را/ زمزمه می‌کرد.

۶- از سر باران/ تا ته پاییز/ تجربه‌های کبوترانه روان بود.

به جز جمله‌های ۳ و ۴ که از طریق عنصر "ترس" با هم ارتباط گنگ و ضعیفی دارند، و جمله‌های ۲ و ۶ که از طریق عناصر "خیس" و "باران" گونه‌ای پیوند سست و نامفهوم با هم دارند، بقیه‌ی جمله‌های بیان شده در این بند فاقد هرگونه ارتباط معنایی هستند و هر یک متعلق به حوزه‌ای خاص است که ارتباط معناداری با بقیه ندارد. خود این جمله‌ها هم به خودی خود رسانای معنایی نیستند و حس و عاطفه یا اندیشه‌ای را القا نمی‌کنند. بند دوم که بندی کوتاه است و از سه جمله تشکیل شده، از طریق عنصر باران در ارتباط با بند اول قرار می‌گیرد و رویدادهای پس از توقف باران را توصیف می‌کند. این جمله‌ها اگرچه از طریق عناصر "باران"، "مرطوب" و "قوس و قزح" به هم ربط پیدا می‌کنند، ولی این ربط حامل بار معنایی نیست و خود این گزاره‌ها هم فاقد معنای روشن و عاجز از القای حس و عاطفه و اندیشه اند:

- ۱- باران وقتی که ایستاد/ منظره اوراق بود.
- ۲- وسعت مرطوب/ از نفس افتاد.
- ۳- قوس و قزح در دهان حوصله‌ی ما/ آب شد.

شعر از آب‌ها به بعد دارای دو بند است. بند اول توصیف انسان در روزی‌ست که "دانش لب آب زندگی می‌کرد". اگر از این موضوع که عبارت "دانش لب آب زندگی می‌کرد" هیچ‌گونه تصویری از زمانی که مورد نظر شاعر است نمی‌دهد و از نظر معنایی نارسا و گنگ است، بگذریم؛ و روی توصیف انسان در چنین روزگاری متمرکز شویم، متوجه می‌شویم که انسان آن روزگار با هفت جمله‌ی خبری توصیف شده است:

- ۱- انسان/ در تنبلی لطیف یک مرتع/ با فلسفه‌های لاجوردی خوش بود.
- ۲- در سمت پرندۀ فکر می‌کرد.
- ۳- با نبض درخت، نبض او می‌زد.
- ۴- مغلوب شرایط شقایق بود.
- ۵- مفهوم درشت شط/ در قعر کلام او تلاطم داشت.
- ۶- انسان/ در متن عناصر/ می‌خوابید.
- ۷- نزدیک طلوع ترس، بیدار/ می‌شد.

از این هفت جمله، جمله‌های ۴ تا ۷ به کلی فاقد معنا هستند و هیچ‌گونه اندیشه، حس یا عاطفه‌ای را القا نمی‌کنند. تنها جمله‌های ۱ و ۲ و ۳ با حضور عناصری چون مرتع، پرندۀ، درخت و رنگ لاجوردی که رنگ آسمان است، تا حدودی بیانگر نزدیکی انسان به طبیعت و زیستن سازگار با طبیعت او در آن روزگار است.

بند دوم این شعر از سه جمله‌ی دیگر تشکیل شده است. دو جمله‌ی نخست درباره‌ی رویدادهایی‌ست که در روزگار توصیف شده در بند اول رخ می‌داده. جمله‌ی سوم درباره‌ی پیامد رخدادهای بیان شده در دو جمله‌ی قبلی است. این جمله‌ها هم هر سه جمله‌هایی بی‌معنا و نامفهومند و حس و عاطفه‌ی خاصی القا نمی‌کنند:

- ۱- اما گاهی/ آواز غریب رشد/ در مفصل ترد لذت/ می‌پیچید.
- ۲- زانوی عروج/ خاکی می‌شد.
- ۳- آن وقت/ انگشت تکامل/ در هندسه‌ی دقیق اندوه/ تنها می‌ماند.

شعر هم سطر، هم سپید از سه بند تشکیل شده است. بند نخست توصیف موقعیتی‌ست که شاعر در آن قرار دارد و این موقعیت را به‌ویژه از نظر زمانی- صبح آفتابی پاییزی- با هفت جمله توصیف می‌کند:

- ۱- صبح است.
 - ۲- گنجشک محض/ میخواند.
 - ۳- پاییز، روی وحدت دیوار/ اوراق می‌شود.
 - ۴- رفتار آفتاب مفرح/ حجم فساد را/ از خواب می‌پراند.
 - ۵- یک سیب/ در فرصت مشبک زنبیل/ می‌پوسد.
 - ۶- حسی شبیه غربت اشیا/ از روی پلک می‌گذرد.
 - ۷- بین درخت و ثانیه‌ی سبز/ تکرار لاجورد/ با حسرت کلام می‌آمیزد.
- به جز جمله‌های ۱ و ۵ سایر جمله‌ها معناگریزند و هیچ حس یا عاطفه‌ای را القا نمی‌کنند. بین این هفت جمله ارتباط معنادار محسوسی که قابل درک باشد، وجود ندارد.
- در بند دوم، خطاب به منادی "حرمت سپیدی کاغذ" دو جمله‌ی بی‌معنای دیگر بیان می‌شود که فاقد هرگونه قدرت القای حس و عاطفه است:
- ۱- اما/ ای حرمت سپیدی کاغذ!/ نبض حروف ما/ در غیبت مرکب مشاق می‌زند.
 - ۲- در ذهن حال، جاذبه‌ی شکل/ از دست می‌رود.
- بند سوم از ۶ بخش امری تشکیل شده که اغلب آن‌ها یا بی‌معنا هستند یا اگر هم معنایی دارند، معنایشان ربطی به هم ندارد. کل بند نیز با بندهای قبلی بی‌ارتباط است:
- ۱- باید کتاب را بست.
 - ۲- باید بلند شد/ در امتداد وقت قدم زد/ گل را نگاه کرد/ ابهام را شنید.
 - ۳- باید دوید تا ته بودن.
 - ۴- باید به بوی خاک فنا رفت.
 - ۵- باید به ملتقای درخت و خدا رسید.
 - ۶- باید نشست/ نزدیک انبساط/ جایی میان بیخودی و کشف.

شعر **اینجا پرنده بود** از پنج بند تشکیل شده که هر یک با حالت ندایی شروع می‌شود و منادیش ترکیبی بی‌معناست: منادی بند اول "عبور ظریف"، منادی بند دوم "حیات شدید"، منادی بند سوم "کمی رفته بالاتر از واقعیت"، منادی بند چهارم "نگاه تحرک" و منادی ابتدای بند پنجم "حضور پریروز بدوی" است. هیچ‌کدام از این بندها با بندهای دیگر ارتباط معنایی ندارد و هیچ عامل واسطه‌ای آن‌ها را به هم پیوند نمی‌دهد. بند اول از یک جمله‌ی مرکب بی‌معنا تشکیل شده است:

ای عبور ظریف!/ بال را معنی کن/ تا پر هوش من از حسادت بسوزد.

بند دوم از دو جمله‌ی خبری بی‌ارتباط با هم و بی‌معنا تشکیل شده است:

- ۱- ای حیات شدید!/ ریشه‌های تو از مهلت نور/ آب می‌نوشد.

- ۲- آدمی‌زاد- این حجم غمناک- / روی پاشویهی وقت/ روز سرشاری حوض را خواب می‌بیند.
بند سوم از چهار جملهی خبری بی‌ربط و بی‌معنا تشکیل شده:
- ۱- ای کمی رفته بالاتر از واقعیت!! با تکان لطیف غریزه/ ارث تاریک اشکال از بال‌های تو می‌ریزد.
۲- عصمت گیج پرواز/ مثل یک خط مغلق/ در شیار فضا رمز می‌پاشد.
۳- من/ وارث نقش فرش زمینم/ و همه انحناهای این حوضخانه.
۴- شکل آن کاسه‌ی مس/ همسفر بوده با من/ از زمین‌های زبر غریزی/ تا تراشیدگی‌های وجدان امروز.
بند چهارم از دو جملهی خبری بی‌معنا تشکیل شده:
- ۱- ای نگاه تحرک!! حجم انگشت تکرار/ روزن التهاب مرا بست.
۲- پیش از این در لب سیب/ دست من شعله‌ور می‌شد.
سپس در دو بخش بی‌معنای دیگر به تشریح منظورش از "پیش از این" می‌پردازد:
پیش از این یعنی:
روزگاری که انسان از اقوام یک شاخه بود.
روزگاری که در سایه‌ی برگ ادراک/ روی پلک درشت بشارت/ خواب شیرینی از هوش می‌رفت/ از تماشای سوی ستاره/ خون انسان پر از شمش اشراق می‌شد.
بند پنجم دارای چهار جملهی بی‌ربط و بی‌معنا خطاب به منادایی که در ابتدای بند "حضور پریروز بدوی" و در پایان بند "پرنده" نامیده و در میان بند با جملهی نامفهوم "ای که با یک پرش از سر شاخه تا خاک/ حرمت زندگی را/ طرح می‌ریزی" توصیف شده، است:
- ۱- من پس از رفتن تو لب شط/ بانگ پاهای تند عطش را/ می‌شنیدم.
۲- بال حاضر جواب تو/ از سؤال فضا پیش می‌افتد.
۳- آدمی‌زاد طومار طولانی انتظار است.
۴- ای پرنده! ولی تو/ خال یک نقطه در صفحه‌ی ارتجال حیاتی.
- در شعر **سمت خیال دوست** تصویری از شب ترسیم شده است. این شعر دارای یک بند، شامل هفت بخش زیر است:
- ۱- ماه/ رنگ تفسیر مس بود./ مثل اندوه تفهیم بالا می‌آمد.
۲- سرو/ شیهه‌ی بارز خاک بود.
۳- کاج نزدیک/ مثل انبوه فهم/ صفحه‌ی ساده‌ی فصل را سایه می‌زد.
۴- کوفی خشک تیغالها خوانده می‌شد.
۵- از زمینهای تاریک/ بوی تشکیل ادراک می‌آمد.

۶- دوست/ توری هوش را روی اشیا/ لمس می‌کرد./ جمله‌ی جاری رود را می‌شنید/ با خود انگار می‌گفت:/ هیچ حرفی به این روشنی نیست.

۷- من کنار زهاب/ فکر می‌کردم:/ امشب/ راه معراج اشیا چه صاف است!
هیچ‌کدام از این بخش‌های هفت‌گانه نه ارتباطی به بقیه دارد، نه معنای روشنی را القا می‌کند، نه حامل حس و عاطفه‌ی قابل دریافتی است.

شعر اینجا همیشه تیه دارای چهار بند است. بند نخست توصیفی از طبیعت به هنگام ظهر است و از بخش‌های زیر تشکیل شده است:

۱- ظهر بود.

۲- ابتدای خدا بود.

۳- ریگزار عقیف/ گوش می‌کرد/ حرفهای اساطیری آب را می‌شنید.

۴- آب مثل نگاهی به ابعاد ادراک.

۵- لکلک/ مثل یک اتفاق سفید/ بر لب برکه بود/ حجم مرغوب خود را/ در تماشای تجرید می‌شست.

۶- چشم/ وارد فرصت آب می‌شد.

۷- طعم پاک اشارات/ روی ذوق نمکزار از یاد می‌رفت.

به‌جز بخش‌های ۱ و ۳ و ۵ که معنای کم و بیش قابل فهمی دارند و می‌توان با آن‌ها ارتباط حسی کم و بیش روشنی برقرار کرد، بقیه‌ی بخش‌ها فاقد معنای قابل فهمند و هیچ‌گونه حس یا عاطفه‌ی مشخصی به خواننده منتقل نمی‌کنند.

بند دوم از یک پرسش بی‌معنا و گنگ تشکیل شده که نه مخاطب آن مشخص است و نه موضوع پرسش:

باغ سبز تقرب/ تا کجای کویر/ صورت ناب یک خواب شیرین؟

بند سوم شامل دو پرسش نامفهوم است که از مخاطبی مبهم پرسیده می‌شود و ربطی به بندهای دیگر ندارد:

ای شبیه/ مکث زیبا/ در حریم علف‌های قربت!

در چه سمت تماشا/ هیچ خوش‌رنگ/ سایه خواهد زد؟

کی/ انسان/ مثل آواز ایثار/ در کلام فضا کشف خواهد شد؟

بند آخر هم از دو سطر نامفهوم و بی‌ارتباط با بندهای دیگر تشکیل می‌شود:

ای شروع لطیف!

جای الفاظ مجذوب، خالی!

آخرین شعر دفتر **ما هیچ**، **ما نگاه شعر تا انتها حضور** نام دارد که از دو بند تشکیل شده و موضوع آن پیشگویی رویدادهایی است که قرار است در شب اتفاق بیفتند. بند نخست از ده پیشگویی تشکیل شده است:

- ۱- امشب/ در یک خواب عجیب/ رو به سمت کلمات/ باز خواهد شد.
- ۲- باد چیزی خواهد گفت.
- ۳- سیب خواهد افتاد./ روی اوصاف زمین خواهد غلتید./ تا حضور وطن غایب شب خواهد رفت.
- ۴- سقف یک وهم فرو خواهد ریخت.
- ۵- چشم/ هوش محزون نیاتی را خواهد دید.
- ۶- پیچکی دور تماشای خدا خواهد پیچید.
- ۷- راز سر خواهد رفت.
- ۸- ریشه‌ی زهد زمان خواهد پوسید.
- ۹- سر راه ظلمات/ لبه‌ی صحبت آب/ برق خواهد زد.
- ۱۰- باطن آینه خواهد فهمید.

اغلب این پیشگویی‌ها عبارتهایی نامفهوم و بی‌معنا هستند. از جمله پیشگویی‌های ۱ و ۳ و ۵ و ۶ و ۷ و ۸ و ۹.

بند دوم نیز از چهار پیشگویی شبانه‌ی دیگر تشکیل می‌شود که هیچ‌کدام معنای قابل درکی ندارند و حس و عاطفه‌ی خاصی را القا نمی‌کنند:

- ۱- امشب/ ساقه‌ی معنی را/ وزش دوست تکان خواهد داد.
- ۲- بهت پرپر خواهد شد.
- ۳- ته شب یک حشره/ قسمت خرم تنهایی را/ تجربه خواهد کرد.
- ۴- داخل واژه‌ی صبح/ صبح خواهد شد.

آنچه از نمونه‌های ارائه شده و سایر شعرهای دفتر **ما هیچ**، **ما نگاه** دریافت می‌شود این است که در شعرهای این دفتر، سهراب سپهری به هیچ‌وجه در قید و بند القای معنا نیست بلکه بیشتر شیفته‌ی نوعی بازی با واژه‌هایی متعلق به حوزه‌های خاص است، واژه‌هایی که بیشترشان اسامی معنا یا اسامی مصدرند و به حوزه‌ی مفاهیم تعلق دارند. بخشی از این واژه‌ها به دلیل آهنگ بیان یا معنای رازآگین‌شان او را مجذوب می‌کنند و قرار دادن غیر متعارف‌شان در کنار واژه‌های معمولی برگرفته از زندگی روزمره برایش نوعی بازی سرگرم کننده و لذت‌بخش محسوب می‌شود، بخش دیگر نیز برای پر کردن وزن و بخشیدن غرابت اعجاب‌آور یا طنین دلنشین به کلام و عمیق، غریب و مبهم جلوه دادن معنای سطرهای شعر و دور از دسترس و نامودن حس و عاطفه‌ی موجود در آن‌ها به کار گرفته شده‌اند.

واژه‌هایی که بازیچه‌های سهراب سپهری در این شعرها هستند و او مجذوب بازی با آن‌هاست، قابل تقسیم به سه دسته‌ی اصلی زیرند:

۱- واژه‌هایی که متعلق به حوزه‌ی عرفان و فلسفه اند: مانند جذبہ- جاذبه- مجذوب- اشراق- ادراک- حضور- بینش- بصیرت- شور- بیخودی- محض- تجرید- مجرد- مطلق- کشف- شهود- واقعیت- حقیقت- حیرت- وحدت- معراج- عروج- محو- فنا- تأمل- الهام- تفهیم- مفهوم- انبساط- بسط- قبض- حزن- ملاقات- خلسه- طلب- مطلوب- وهم- ذهن- ابهام- حیات- ملکوت- محسوس- معنا.

۲- اسم معنایی که اغلب آن‌ها اسم مصدرند و بیانشان آهنگ و طنین خاصی دارد. مانند قربت- غربت- غرابت- فراغت- لجاجت- صداقت- صراحت- جراحت- کرامت- روایت- وسعت- صمیمیت- حسرت- فرصت- مهلت- بشارت- حسادت- حرمت- جسارت- سلامت- طراوت- هجرت- موهبت- ارتجال- التهاب- اعتدال- انتظار- امتداد- تکلم- تأمل- تخیل- تجرد- تجرع- تغافل- تمایل- تعمیر- تدبیر- تکرار.

۳- واژه‌هایی که متعلق به حوزه‌ی نقاشی و طراحی‌اند: مانند رسم- طرح- خط- حجم- فضا- مورب- مساحت- وسعت- بُعد- ابعاد- شکل- اشکال- امتداد- توازی- تقاطع- ملاقات- ملتقا- مسیر- متن- ملون- نقش- منقوش- منقش- مصور- مشبک- اضلاع- مثلث.